

## آواز دوست

یادت نیست؟ وقتیکه قایق ما از ساحل دور شد،  
ناگهان آوازی بس لطیف برای من خواندی .  
در آنجا که ما پارو میزدیم دریا هزار پا عمق  
داشت ، اما لطف و محبت تو از دریا هم عمیقتر بود .

## رویای زندگی

زندگی همچون رؤیائی پوچ و ناپایدار است .  
چرا دل خود را بخاطر این رؤیای بی اصل رنجه کنیم ؟  
دیری است که من بجای غم خوردن ، باده گران میخورم  
تا از یاد هستی بدر روم .

دیروز نیز ساعتی چند باده نوشیدم . وقتیکه  
بخود آمدم ، به پیرامون خویش نگریستم . مرغکی میان  
گلها آواز میخواند . پرسیدم : « چه فصلی است ؟ »  
گفت : « فصلی که پرندگان را بباد آوازه خوانی  
میافکند . »

مرغك مرا بی اختیار بباد گذشت عمر انداخت .  
دوباره باده در جام ریختم و بر سر کشیدم . آنقدر نوشیدم  
و نغمه سرائی کردم که ماه از گوشه آسمان بدر آمد .  
آنوقت دوباره بخواب رفتم ، زیرا گردش زمانه را از  
یاد برده بودم .

## برف پیری

در گوشه باغ ، زنانی سالخورده کنار گلها دور  
هم نشسته اند و یاد از روزگاری میکنند که همه دخترانی  
جوان بودند . میگویند : « بیهوده گمان میکنیم که  
پیر شده ایم ، تنها بدین جهت که موهای سرمان سپید  
شده است و در دیدگانمان دیگر فروغ ماه نو نمیدرخشد .  
گناهکار در این میان آئینه ماست که بخار زمستان بر آن  
نشسته است . این آئینه لعنتی است که بر گیسوان ما  
برف پیری مینشانند و چهره های ما را احسودانه پرچین  
میکند . آری ! زمستان ناسازگار فقط در درون آئینه ما  
پدید آمده است . »

## فلسفه

دسته ای از پرندگان ناگهان بسوی درخت هلوی  
باغچه من که غرق شکوفه های بهاری است روی آورده اند.  
شاید خیال میکنند که سرمای دوشین باندازه کافی بشکوفه  
ها آسیب نرسانده است .

اوه ! حالا دیگر این پرندگان خیره سر بیازی  
پرداخته اند و همدیگر را از شاخی بشاخ دیگر دنبال  
میکند . گوئی خبر ندارند که با هر حرکت آنها بارانی  
از گلبرگهای شکوفه روی چمن میریزد .

عجب ! مثل اینست که ناگهان برف صورتی  
رنگی بر چمن فرو باریده . راستی با چه زبانی از شما  
پرندگان زیبا تشکر کنم ! البته امسال دیگر هلوئی در  
باغ نخواهم داشت ، اما در عوض هم اکنون خواهم  
توانست ساعتی چند بر بستری از شکوفه های سرخ بیارم .

## سایه یک برگ نارنج

دختری جوان ، تنها در اطاق خود نشسته است  
و روی پارچه ای ابریشمین گلدوزی میکند . ناگهان از  
دوردست صدای نئی میشنود و برخوردش می لرزد . گمان  
میبرد که مرد جوانی با او سخن عشق میگوید .  
از پشت پنجره به بیرون مینگرد . سایه یک برگ  
نارنج را میبیند که روی زانوان او افتاده است . دیده  
برهم میگذارد ، زیرا گمان میکند که انگشتان مرد جوانی  
آهسته جامه از تن او برمیگیرد .

## عطر رقیب

کنار پنجره ، زنی زیبا بر تن خویش عطر  
میزند . در باغ گل های خطمی بدقت بدو مینگردند ، گوئی  
بزیبائی جامه اش رشک میبرند .

حالا دیگر کار خود را تمام کرده ، بیاغمینگرد  
تا محبوبش بیاید ، اما ناگهان ابرغم بر آسمان دلش سایه  
میافکند ، زیرا فکر میکند که شاید محبوب او در این  
لحظه زن عطرزده دیگری را در آغوش دارد .

## گل زرگس

ای گل‌های زرگس ، شما که در روی امواج  
رودخانه زیر وبالا میروید ، اگر در شهر من دختری  
جوان را زیر درخت دارچینی ببینید که از نخستین  
بوسه ما تاکنون دوبار گل داده ، بدو بگوئید که من  
هر شامگاهان گل میخکی را میبویم تا از عطر گیسوان  
او یاد کنم .

## شعر بامی من

در اطاق خود ، سرگرم نوشتن اشعار آبدارم .  
سربرمیدارم و به پنجره مینگرم که در پشت آن شاخه  
های درخت خیزران باوزش نسیم میلرزند و زمزمه آنها  
صدای ریزش آب را در چشمه بیاد من میآورد . بالای  
سر شاخه‌ها آسمان آبی بمن نگاه میکند .  
کلماتی که من بر روی کاغذ ابریشمین مینویسم  
مثل جوانه‌های درختند که برف زمستان بر آنها نشسته

باشد . گل‌های سرخ احتیاج بافتاب و زنان زیبا احتیاج  
بعشق دارند ، اما اشعار من فقط بزمرمه شاخه های  
خیزران نیازمندند .

## ترانه یک مسافر

وقتیکه نسیم بهار دست بزیر جامه ابریشمین تو  
میبرد ، گوئی دستی ناپیدا ابرهای آسمان را از تن فرشته‌ای  
برکنار میزند .

وقتیکه تو میگذری ، گلها سرخم میکنند تا عطر  
ترا ببینند ، و وقتیکه شاخه‌ای از گل افاقیا میچینی  
و همراه میبری ، شکوفه‌ها از شوق برقص درمی‌آیند .  
برپاهای تو دو حلقه زرناب میدرخشد . گرداگرد  
کمر بندت برق زمرددیدگانرا نوازش میدهد . برگیسوانت  
یا قوتی گرانبها برق میزند . هنگامیکه بنام میخرامی ،  
سایه گونه‌های لطیف تو بر مرواریدهای درشت گردن بندت  
میافتد و دل از همه میرباید .

وقتیکه بمن مینگری ، خیال میکنم امواج  
رودخانه « یوان » در حرکتند . هنگامیکه با من سخن  
میگوئی ، گمان میبرم که صدای وزش باد را در میان  
شاخ و برگ کاجهای سرزمین خود میشنوم .

سواران هنگام غروب آفتاب ، بدیدار تو اسب  
خود را برجای نگاه میدارند ، زیرا گمان میبرند که  
سپیده صبح سر برزده است . گدایان نیز بدیدن تو  
خاموش میشوند ، زیرا گرسنگی خود را فراموش  
میکنند .

## غریمت جنگجویان

ارابه های جنگی میگذرند . اسبها شیهه میکشند.  
جنگجویان ، سپر بردوش وتیر و کمان بردست ، دور  
میشوند . پدران و مادران همراه زنان و کودکانشان  
بدامن ایشان آویخته اند تا گریه کنان مانع عزیمتشان  
شوند ، ناله آنان چنان بلند است که صدای شیپور حرکت  
را جز بسختی نمیتوان شنید .

در دو سوی جاده ، رهگذران با جنگجویان  
در گفتگویند . میپرسند : « بکجا میروید ؟ » وسواران  
همه جا پاسخ میدهند : « بسوی سرنوشت خودمان ، بسوی  
راه پیمائی دائمی » .

بسیاری از آنان پانزده ساله بودند که در مرز  
های شمالی میجنگیدند . حالا چهل سال دارند و باز  
بسوی مرز روانند . نخستین روز عزیمتشان ، کدخدای  
ده نواری تیره بر موهای سیاهشان بسته بود . روزی که  
باز گشتند نوار فرسوده شده بود . موهای سرشان نیز  
همه سپید بود .

## نانکینگ

ای شهر بزرگ که شش بار پیدایش و جلال  
و مرگ امپراتوریها را بخویش دیده‌ای ، جام خود را  
سه بار بیایی بنام تو برسر میکشم و این اشعار را بافتخار  
تو میسرایم .

باغهای پر گل تو چون باغهای سرزمین آفتابی  
جنوب بزرگ نیستند ، اما کوهستانهای قله‌هائی زیباتر  
از قله‌های کوهستان جنوبی دارند .

پیش ازین ، درینجا که من ایستاده‌ام کاخ باشکوه  
خاقان سربرافراشته بود . امروز ازین جلال و شکوه جز  
مشتی علف بیادگار نمانده است . اندکی دورتر از اینجا ،  
ویرانه‌ایست که در آن حشره‌ای با لحنی افسرده آواز  
میخواند . روزگاری این ویرانه کاخ خاندان «سونگ»  
بود که سلسله‌ای از پادشاهان نامی و مقتدر در آن سکونت  
داشتند .

اوه ! راستی آدمها نیز مثل دوره‌های زمان و  
امواج رود یانگ بشتاب میگذرند و نشانی از خود  
نمیگذارند !

## کنج گریزها

پنجره‌ای باز میشود ، زنی زیبا سراز آن بدر

میکنند . با چشمانی پراشك بچمنهای باغ مینگرد که در دل آنها جویباری آهسته میان دو ردیف درختان بید میگردد .

پیش ازین ، در چنین ساعتی این زن بنشاط آواز میخواند . حالا دیگر صدائی از او برنمیخیزد ؛ اما رفیق ، مراقب باش . وقتی که کسی گنجی در خانه خود دارد غافل نمیتواند نشست ، مخصوصاً اگر این گنج چون گنج تو دوساق پای زیبا داشته باشد .

## بادبار

قایق من آهسته آهسته در رودخانه پیش میرود . بالای سرم ابرهای سرگردان آسمان درگردشند ، و من از درون قایق ، متفکرانه بامواج مینگرم . آب رودخانه هم مثل شب شفاف است . وقتیکه ابری روی ماه میلغزد ، تصویر آن نیز لغزان از دل امواج میگردد ، چنانکه گاهی بگمان من میرسد که راستی روی ابرهای آسمان درپروازم . بی اختیار بیاد دلداری خویش میافتم که همیشه نقش روی او را دردل دارم .

## رقص فرشتگان

از روح و قلب خودم ترانه ای ساختم و شبانگاه



آنها برای مردمان خواندم . اما همه بمن خندیدند !  
چنگم را بردست گرفتم و از کوهستان بالا  
رفتم . آنقدر رفتم که بقله کوه رسیدم . نشستم و نغمه ای  
را که مردمان بمعنی آن پی برده بودند برای فرشتگان  
ساز کردم .

وقتی که آفتاب غروب میکرد فرشتگان را دیدم  
که بر فراز ابرهای ارغوانی با ناله چنگ من پایکوبی  
میکردند .

### روایمی بهاری

دیشب در باغ خود بخواب رفتم نسیم بهاری  
بر من وزید و مرا در عالم رؤیا به رود یانگ تسه برد که  
در کنار آن شبی دختری جوان بمن لبخند زده و با  
خنده مستانه اش سراپای مرا لرزانده بود .  
افسوس که رؤیای من کوتاه بود . وقتی که  
بخواب رفتم ، ماه از پشت شاخ و برگ درخت بادام بمن  
مینگریست ؛ موقعی که بیدار شدم هنوز ماه بیالای  
درخت نرسیده بود .

فهمیدم که تنها يك لحظه کافی بوده است تا  
مرا از صدها فرسنگ بگذراند و بکنار رود یانگ تسه  
برد که در آنجا شبی دختری جوان بمن لبخندی مستانه  
زده بود .

## پیام به عشاق

در ناحیه « پا » امواج رودخانه بتندی تیری  
که از کمان بجهد درحرکتند . وقتی که قایقرانان  
لحظه ای از پاروزدن بازمانند ، قایق بشتاب براه میافتد  
ودرچند ساعت صدها «لی» راه را طی میکند .  
خانمها ، اگر در قایق تنها نیستید ، مراقب  
خود باشید . امروز شوهرانتان را دیدم که برخلاف  
جریان آب ، بسوی ناحیه «پا» میآمدند !

## امیت شاعر

برای آنکه با قایق روی رودخانه گردش کنیم ،  
منتظر غروب آفتاب شدیم . وقتیکه براه افتادیم ، نسیمی  
سبک آب لاجوردین را پیچ و تاب میداد و گلهای نیلوفر  
را میلرزانید . در دو کنار رود که غرق شکوفه های  
گیلاس بود ، عشاق رهگذر آهسته براه خود میرفتند .  
دوستان من به پرکردن جامهای شراب پرداختند .  
دختران جوان نیز سرگرم بوئیدن گلهای یاس شدند .  
اما من مشغول تماشای ابری بودم که از بالای  
سر ما میگذشت ، زیرا یقین داشتم که بزودی بارانی  
تند خواهد بارید و من شعری آبدار در ناپایداری لذات  
جهان خواهم سرود .

## گلها پژمرده

آنوقت که زنی زیبا درین اطاق بسر میبرد ،  
همیشه اطاق غرق گل بود . حالا دیگر گلی در اطاق  
نیست ، زیرا زن زیبا ازینجا رفته است .  
سه سال است که زن زیبا ازینجا رفته است ،  
اما هنوز عطر او در اطاق باقی است . فقط برگهای خشک  
شده کم کم بیاد او فرو میریزند .

## دل شاعر

امروز دیگر تنها هستم . دارم شعر میگویم .  
یکروز شما این اشعار مرا در کنار آتش گرم  
خواهید خواند . آنوقت خواهید دانست که هنگام سرودن  
آنها دل شاعر چقدر سرد و افسرده بوده .  
اوه ! بیهوده درخت بید در پشت پنجره من شاخ  
و برگ تازه بر خود پیراسته ؛ بیهوده شاخه زردآلو غرق  
شکوفه های نوشده ؛ بیهوده پروانگان بهاری پیرامون  
گلهایی که در کنار آنها دختران جوان با آواز خوانی  
مشغولند پیرواز درآمده اند .  
همه بیهوده برای شاد کردن من بخود رنج  
میدهند ، زیرا من هیچ نمی بینم و هیچ نمیشنوم . آخر  
چقدر بگویم که دل من برای همیشه افسرده است .

## ارمغان اشک

همه شب باران بارید و طوفان درختان باغ را  
بناله واداشت .  
سحر گاهان بیباغ رفتم و در زیر درختی که پیش  
از آن وعده گاه من و دلدارم بود نشستم .  
هنوز نم نم باران فرو نشسته بود . امواج رودخانه  
همه جا باخود تنه های درختان کهن را که طوفان ریشه کن  
کرده بود همراه میبردند . گلهای باغ آنقدر در برابر  
باد سرخم کرده بودند که دیگر از فرط خستگی طاقت  
برخاستن نداشتند .  
دو مرغابی وحشی ، زیر درخت آمدند و در  
کنار من نشستند تا بالهای خود را که از باران خیس شده  
بود بهم ساینند . من سر نزدیک ایشان بردم و اشک های  
سوزان خویش را بر بالهایشان فرو ریختم تا آنرا برای  
دلدارم ارمغان برند .

## زنجیر دل

میپرسی غم انگیز ترین خاطره من از شهر  
« کیوفئو » چیست ؟  
يك شب به خانه محقر پیرمردی رفتم تا با او  
درددل کنم . دختری جوان محبوبانه ترد من آمد و

پرسید که آیا با ده هزار حرف الفبا آشنا هستم یا خیر؟  
زیرا خودش سواد نوشتن نداشت و میخواست توسط من  
نامه‌ای برای حاکم شهر بنویسد و از او تقاضا کند که  
درامر ازدواج وی بامحبوبش اشکال نتراشد.

نامه را نوشتم، اما دختر جوان که خواندن  
ده هزار حرف الفبا را میدانست بتلخی ملامتم کرد که  
چرا علامتی را که نشان قلب زنجیر شده است، خوب  
نقاشی نکرده‌ام.

## زمان درباری

روی ایوان بزرگ کاخ، دوزن جوان یکدیگر  
را در آغوش گرفته‌اند. گرمای طاقت فرسا همه را از  
حیاط کاخ فراری کرده. همه درها را نیز بسته‌اند. تنها  
عطر گلها هستند که بهمه‌جا رخنه میکنند.

دیری است که یکی از این دو دوست میخواهد  
راز بزرگی را که در دل دارد با دیگری درمیان گذارد.  
امروز، خاموشی کاخ فرصتی برای رازگوئی فراهم  
آورده. عطر گلها نیز دل‌های هردو را بتپش آورده‌اند.  
زن جوان آهسته سردرگوش دوستش میگذارد تا راز  
خود را بدو بگوید.

اما ناگهان روی شاخه درخت طوطی کوچکی  
را می‌بیند که با چشمان گرد و کنجکاو خود بدیشان

مینگرد . نومیدانه آهی میکشد و صحبتی دیگر بمیان می آورد .

## زستان

یکماه است باد سرد شمالی میوزد . مدتی است که آبهای رودخانه یخ زده اند و دیگر صدای حرکت دلپذیر امواج شنیده نمیشود . مثل این است که صاحب اختیار زمین ، از رنج مردمان لذت میبرد . همچون قایقی که میان یخها گیر کرده باشد کنار پنجره اطاقم نشسته ام و فکر میکنم . گاه بگاه نیز آتش بخاری را بهم میزنم و از پنجره به بیرون مینگرم . آنقدر مینگرم که در گوشه شرقی آسمان نوار قرمزی که پیشاهنگ موکب خورشید است نمایان میشود .

## غربت

نور ماه از روزنه ای باریک باطاق من تاییده . گوئی شبمنی سفید روی زمین نشسته است . سربلند میکنم و ماه را در آسمان می نگریم . نمیدانم چرا بی اختیار بیاد سرزمین خویش میافتم و از رنج غربت اشک میریزم !

## جشن بهار

در سطح چمن که نور آفتاب بر آن فرشی زرین گسترده ، در سایه معطر تالارهای کاخ ، در پشت نهالها و کنار پرده های ابریشمین ، همه جا دختران زیبا به چنگ نوازی و آوازخوانی مشغولند و نسیم بهاران ترانه های دلکش آنانرا باطراف میپراکند .

آخر امروز روز جشن بهار است .

کنار دریاچه ، مردان و زنان غرق نشاطند . همه قایقرانان را صدا میکنند تا بر قایقهای آنان نشینند . ساعتی بعد ، در جزائر سرسبز دریاچه ، صدائی بجز صدای بوسه های عاشقانه شنیده نخواهد شد .

سه هزار دختر جوان و زیبا ، خنده های مستانه خود را به بهار ارمغان میدهند . چه غوغائی ! مردم همه درهم ریخته اند و مستانه پایکوبی میکنند . یقیناً ارواح سی و شش خاقان گذشته نیز هم اکنون از فراز گردونه های که از ابرهای آسمان ساخته شده بدین منظره مینگرند و خاقان مارا بسوی خود میخوانند .

## سیکانه

آتشب که یکی از شبهای خزان بود ، من واو به جزیره طوطی رفتیم تا ساعتی دوراز نامحرمان سخن

عشق گوئیم . اما بجای سخن گفتن بماه نگرستیم و گوش  
بزمزمه باد درمیان شاخه های درختان سرو دادیم .  
ناگهان نسیم شامگاهان آواز غم انگیزی را که  
از قایقی دوردست برمیخاست بگوش ما رسانید . من واو  
بسوی قایق رفتیم و زنی جوان را دیدیم که کنار دکل  
ایستاده بود و به امواج دریاچه مینگریست . در نور ماه  
روی گونه های لطیفش قطره های اشک برق میزد .  
وقتی که قایق نزدیک شد ، از او پرسیدم :  
« خانم زیبا ، چرا گریه میکنید ؟ » اما او بی آنکه  
جوابی دهد ، سر بزیر افکند و چهره خود را باگیسوانش  
که رنگ طلائی داشت بپوشید .

## یاد دلداری

تا چند لحظه دیگر باران خواهد بارید . از  
هم اکنون باد گلهای یاسمن مرا خراب میکند و خطمی ها  
را باخود بدین سو و آنسو میپراکند . گاه نیز دست بزیر  
گیسوان دختران جوان میبرد و آنها را عاشقانه بهم  
میزند .

امشب افسرده ام ، زیرا ابرهای آسمان ناگهان  
مرا بیاد دلداری خود انداخته اند ، بیاد دلداری انداخته اند  
که در سرزمین آفتابی ، در زیر آسمان آبی و کنار  
دریای سبز و کوهستانهای سفید مسکن دارد . اوه ! کاش  
این پرنده ها میتوانستند نامه های عاشقانه مرا برای یارم



ببرند . کاش این جویبار میتوانست بر گلهای گل خطمی  
مرا بدو برساند .

گلهای داودی در تاریکی بمن لبخند میزنند ،  
اما من باوجود دیدن آنها بسراغ چنگ خود نمیروم ،  
زیرا میخواهم بماه نگاه کنم که بزرگترین گلهای  
داودی است .

درختها زمزمه میکنند ، اما من آواز نمیخوانم  
و چنگ نمیزنم ، زیرا میخواهم تنها بغم خویش بیندیشم .

## باران بهار

دیشب باران بهار آمد . همراه نسیمی روح پرور  
آمد . آمد تا درختان و شکوفه های باغ را که مشتاقانه  
در انتظار او بودند سیراب کند . وقتی که قطره قطره  
فرو بارید ، همه جا را نمناک کرد . اوه ! این باران  
شیطان بهار همیشه میداند که چه وقت طبیعت بدو احتیاج  
دارد .

دیروز غروب ابرها سراسر آسمان را پوشیده  
بودند . هوا چنان تاریک بود که چشم چشم را نمیدید .  
فقط از دور چراغهای قایقها میان امواج رودخانه ، چون  
دیدگان حیوانات وحشی میدرخشیدند .

ولی امروز بامداد آسمان صاف است و خورشید  
بالای درختان باغ که با دست باران بهار شستشو شده اند  
نورافشانی میکند . من خاموش بتماشای گلهای نوشکفته

مشغولم . نمیدانم چرا یاد دخترانی افتاده‌ام که یکروز بهاری برهنه شده بودند تا میان گل‌های نیلوفر آبی شنا کنند .

## نیمشب تابستان

نسیم ملایم شاخه‌های درختان را می‌لرزاند . روی چمنها ، قطرات شبنم چون مرواریدهای درخشان برق می‌زنند و چنان شفافند که در لطافت از قطره‌های باران خزانی گرو می‌برند .

می‌گویند عطری که هر نیمشب فضای باغ را آکنده میکند ، عطر گل‌های سرخ نیلوفر است که شامگاهان میشکفند . اما من هرچه می‌کردم نشانی از آنها نمی‌یابم ، زیرا نیلوفرهای سرخ پیش از سپیده بامدادی پژمرده میشوند .

## برگ بید

لحظه‌ای پیش برگ‌گی از درخت بید فرو افتاد . حالا این برگ روی امواج رودخانه زیر و بالا می‌رود . دیری است که دل من نیز دستخوش طوفان زمان شده . پیش ازین من و دل ، سر در پای یاری

داشتیم . اما یکروز محبوبه سنگدل مرا ترك گفت و رفت . از آن زمان با تسلیم و رضا در انتظار فرمان تقدیر هستم .  
به برگ بید مینگرم . اوه ! مثل اینست که دلش همچون دل من میخواهد دوباره بجای اول باز گردد .

## روای عشق

ای شب آرام ، ای نور ماه ، ای عطر شکوفهها ،  
امشب بسراغ یار من روید ، شاید او که چشمانش را از پی خفتن برهم نهاده ، خواب دلپذیری بیند .  
کاری کنید که در خواب خوش مشتاقانه یاد از من کند و سحر گاهان از پی دیدار من انگشت بر در اطاقم زند .  
ای عطر شکوفهها ، ای نور ماه ، ای شب آرام ،  
مبادا مرا فریب دهید ، زیرا صبحگاهان طعم بوسه های او بمن خبر خواهد داد که دیشب بیالینش رفته اید یا نرفته اید .

## گل های همسایه

دیشب شبی مهتابی بود . بیاغ خویش رفتم و از

شکوفه های سیب حلقه ای زیبا آراستم و بر در خانه ات  
آویختم . آنگاه چنگم را بدست گرفتم و نغمه ای عاشقانه  
ساز کردم .

امروز صبح ترا پشت پنجره دیدم . گیسوانت  
را با گلھائی زیبا آراسته بودی ، اما این گلھا شکوفه  
های سیب من نبود ، میخکھای قرمزی بود که در باغ  
همسایه من میروید .

باطاقم رفتم . در بروی خویش بستم و چنگ  
را شکستم ، و بتلخی گریستم .

### بیاد تو.....

بیاد تو هستم ، ای دختر زیبا که گونه های  
لطیف داری ، بیاد توام و دیگر نمیتوانم بخوابم .  
در اطاق خود نشسته و جعبه ای را که روزی از  
دست تو گرفتم در کنار خویش نهاده ام . نمیدانی درین  
مدت چقدر عاشقانه بر این جعبه بوسه های سوزان نهاده ام .  
یادت هست ؟ یک روز بهار بود که این جعبه  
را از دکان پدرت خریدم . تو آنرا در بسته ای پیچیدی  
و بمن دادی .

آنروز هم مثل امروز عاشقت بودم ، اما ازین  
بابت باتو حرفی نزدم ، زیرا نمیخواستم بر من بخندی .  
آخر خودم میدانم که چه اندازه زشت هستم !  
چقدر دلم میخواست جای نسیم بهار باشم ، تا

بی آنکه مرا بشناسی بازوانم را براندام لطیفت حلقه کنم  
وتنگ در آغوشت گیرم .

### برای همیشه.....

ساعتی است که خاموش ایستاده‌ام و به برگهای  
خشک مینگرم . به برگهای خشکی مینگرم که اکنون روی  
زمین را فرو پوشیده‌اند .

اما برای من ، از وقتیکه این برگها بر درخت  
روئیدند تا هنگامیکه از آن فرو ریختند ، هیچ چیز  
عوض نشده . وقتیکه بهار جانشین زمستان شد افسرده  
بودم . حالا هم که تابستان جای خود را پیاپیز داده است  
همچنان افسرده‌ام .

ای خورشید ، چرا بیهوده بخود زحمت آن  
میدهی که بر من بتابی ؟ مگر نمیدانی که یارم برای همیشه  
مرا ترك گفته است ؟

### دل افسرده

چنگ مرا بمن بدهید . میخوام بیادغم خویش ،  
بیاد پائیز افسرده که ناگهان بر دهکده ما تاخته است  
نغمه ساز کنم .

چقدر از این مرغابی‌های مغرور که بی‌اعتنا به

غم من میان بر که در گردشند خشمگین هستم ! اما توای  
درخت اقا قیا ، بگو شاخه های سرسبزت کجا رفتند ؟ تو  
هم در تاریکی غروب شکل چنگ مرا داری ، اما آواز  
نمیخوانی .

غصه مخور . بجای تو هم اکنون من نغمه ساز  
خواهم کرد . نغمه ای بافتخار مرگ آزادی بخش ، بیاد  
دل افسرده خویش ساز خواهم کرد .

## سه شاهزاده خانم

در سرزمین « سیم » سه شاهزاده خانم جوان  
و زیبا کنار دریای آبی نشسته اند و بیصبرانه بافق دوردست  
مینگرند ، زیرا در انتظار قایق زرینی هستند که میگویند  
دختران زیبا را بجزیره ای بسیار دور میبرد که در آن  
زنان از عشق جاودان محبوب برخوردارند .

... در سرزمین « سیم » سه شاهزاده خانم که آخرین  
روزهای زیبائی و جوانی را میگذرانند ، کنار دریای  
آبی نشسته اند و بادیدگان گریان بافق مینگرند ، زیرا  
در انتظار قایق زرینی هستند که هنوز بسراغ آنان نیامده  
است .

... در سرزمین « سیم » سه شاهزاده خانم سالخورده  
و خاموش کنار دریای آبی نشسته اند و با شنهای نرم بازی  
میکنند ، و گاه نیز دزدانه بافق دور دست مینگرند . گوئی  
در انتظار قایق زرینی هستند که باید ایشان را بجزیره ای

ناشناس ببرد . بجزیره ای ببرد که در آن مردان میتوانند  
جاودانه دل بعشق يك زن بسپارند .

## بامداد خدائی

اوه ! باین زودی روز شده ! حالا دیگر باید بروم .  
اما تو ، محبوبه من ، از بسترت بیرون میا . فقط چراغ  
کوچک بالای سرت را بمن ده تا درنور آن ترا ببینم و  
چشمانت را تماشا کنم ، و لبان زیبایت را ببوسم .  
صدای طبل قراول شب بگوش میرسد . خدا حافظ ،  
محبوبه من . حالا دیگر برسر کار خود میروم ، زیرا کار  
روز را کوتاه میکند و مرا زودتر به شب یعنی به بازوان  
گرم تو میرساند .  
ببین : حالا دیگر بربرگها شبنم بامدادی نشسته  
و برسر شاخه درخت ، قناری به آوازه خوانی پرداخته  
است .  
بامید امشب ، خدا حافظ !

## ودای عشق

نمیدانم شما «چائویونک» شاعر نامی و کهنسال  
را دیده بودید ؟ ایکاش نام او چون دور زمانه جاودان

بماند ، زیرا براستی وی مردی بزرگوار بود .  
«چائو» همیشه شعر میگفت و اشعار خود را برای  
عشاق بیقرار میفرستاد تا شور عشقشان را فروشانند . در  
این اشعار همیشه بدیشان نصیحت میکرد که بجای سوز و  
گداز عشق ، مشغول کاشتن گل‌های خطمی شوند .  
وقتی که عشاق بدیدار او میآمدند تا از وی درین  
باره توضیحی بخواهند ، او با انگشت بماه یا به گل‌های باغ  
اشاره میکرد و لبخند میزد .

## آخرین شب سال

امشب تنها مصاحب من ، همین چراغ کم نور است .  
صدای دراطاق نیز تنها صدائی است که من در جهان  
میشنوم .  
سال ، امشب تمام میشود . صدها فرسنگ راه  
رفته‌ام و هنوز راهی دراز تا سرزمین خود باقی دارم .  
اوه ! ای غم‌های من ، ای رنج‌های همیشگی من . امشب  
بدیدارم بیائید ، بیائید تا درین شب آخر سال ، با هم دوران  
زندگی خود را از نظر بگذرانیم .  
حالا دیگر موهای من سپید و چهره‌ام پرچین  
شده . راستی بهار خرم که از فردا آغاز میشود ، مرا عجب  
زیبا و با نشاط خواهد دید !  
سال‌های گذشته هر يك غمی برغم‌هایم افزودند .  
ای سال نو ، تو برای من چه غم تازه‌ای ارمغان داری ؟



در راه دور و دراز زندگی ، یاران بسیار برجای  
نهادم که جاودانه بخاک پیوستند . لاقل اینان دیگر رنج  
نمیبرند ، زیرا با آرامش مطلق رسیده اند .  
اما ای مسافر ، برخیز ! سال برای تو نوشده ،  
گل‌های سرخ بخاطر تو میشکند ، چرا هوس مرگ میکنی؟  
امشب بهترین شب سال است ؛ ازین اطاق تاریک بیرون رو ،  
عطر بهار را ببوی . مترس ، شکوفه های بادان که چون  
باران بهاری فرومیریزند ، اشکهای کودکانه ترا از  
گونه هایت خواهند سترد .

## نغمه عشق

دو دست تو چون دو گل زیبای «لان» و دو پای  
تو مانند دو ساقه لطیف لوتوسند . گونه های تو دو نارنج  
آبدارند که کنار رود «یانگ تسه» روئیده باشند .  
عطر گیسوان تو از بوی بهار دلپذیرتر و صدای  
تو از زمزمه نسیم درمیان شاخه های بید خوش آهنگ تر  
است . نفس تو عطر آگین تر از فضای معبدی است که در  
آن گیاهان خوشبو برافروخته باشند .  
تو از شکوفه زردآلو و از نورماه زیباتری ، زیرا  
خودت هم گل و هم عطر و هم ماه هستی . هرچه در دنیا  
زیباست نشان تست . وقتیکه بتو می اندیشم ، از یاد فرشتگان  
نیز بیرون میروم .

## بوسه شکوفه

در نور ماه ، خاموش ایستاده است . دارد بائینه خویش مینگرد . همچون صدفی که از خزه های دریائی پوشیده باشد ، درزیر پوشش گیسوان پریشان خود سراپا برهنه است .

اما ناگهان سربرمیگرداند و لبخند میزند ، زیرا شاخه ای از درخت گیلاس ، غرق شکوفه های معطر ، از کنار پنجره باندام موزون او مینگرد و گلبرگهای خود را عاشقانه بسوی وی میفرستد .

## دختر آسمان

کنار دریاچه « کوئن مینگ » مجسمه مرمرین بزرگی است که « دختر آسمان » نام دارد .

هزار خزان است که پیوسته عکس او در آب های دریاچه افتاده است . هزار زمستان است که سپیدی اندام او برفهای زمستانی را شرمسار ساخته است . هزار بهار و تابستان است که امواج دریاچه روز و شب بدامان او میخزند ، اما پیش از آنکه از زانو بالاتر روند باز میگردند . گیسوان او چون ابرهای شامگاهی و ابروانش چون هلال ماه نو است . لبخند زیبای او دهانش را بصورت گل نیلوفری نیمه شکفته در آورده است . هر بامدادان

پرنده های وحشی روی بازوان مرمرین او می نشینند و  
پیش از پرواز ، لختی از آنجا بر اطراف نظر میدوزند .  
قرنهاست که «دختر آسمان» بیحرکت و مرموز ،  
خاموش و آرام بر پای ایستاده است و همچنان جمال خود  
را در آئینه دریاچه مینگرد .

## اسی خانم زیبا.....

با خط « کو اوئن » که قدیم ترین خط چین است ،  
برای شما شعری خواهم نوشت و در آن نخستین دیدار  
خودمان را در کنار گلهای داودی وصف خواهم کرد .  
با خط «تاچوان» که دو هزار سال است خط  
رسمی چین است ، برای شما شعری خواهم نوشت و در آن  
از گفتگوی خودمان در کنار چشمه سخن خواهم گفت .  
با خط «سیائوچوان» که توسط «چه هوانگ تی»  
خاقان نامی چین اختراع شد ، برای شما شعری خواهم  
نوشت و در آن لبخند زیبای شما را هنگامیکه بخاطر  
ارمغان گل زنبقی از من تشکر میکردید ، خواهم ستود .  
با خط «لی چو» که عشاق با آن نامه مینویسند  
برای شما شعری خواهم نوشت و در آن درجه تأثر خودمان  
را هنگامیکه پرستوئی بینوا از آشیان خود بزیر افتاده بود  
شرح خواهم داد .  
با خط «لونگ چوان» که مثل چنگال ازدها  
میماند ، برای شما شعری خواهم نوشت و در آن از خاموشی

که همیشه خطرناکست سخن خواهم گفت .  
 با خط «سوی پشوچوان» که شبیه خوشه های  
 گندم است ، وصف شکوه و جلال شما را بر صفحه کاغذ  
 خواهم آورد .  
 با خط «لوان فونگ شو» که مانند پرندۀ سحرآمیز  
 «فونگ هوانگ» زیباست ، صدای لطیف شما را که چون  
 آهنگ موسیقی است بگوش همه خواهم رساند .  
 با خط «چوی یون چوان» که مثل ابرهای بهاری  
 میماند ، شعری در وصف گیسوان موج شما خواهم نوشت .  
 با خط «نیائوتسی چوان» که شبیه جای پای  
 پرندگان است پاهای کوچک شما را نقاشی خواهم کرد .  
 با خط «لیویه چوان» که بر گهای بید را بنظر  
 میآورد ، ظرافت دو دست لطیف شما را مجسم خواهم نمود .  
 خواهم نمود .  
 با خط «بین لوچوان» که شکل دانه های برف  
 دارد ، سخن از گونه های نرم شما خواهم گفت .  
 با خط «چوی لوچوان» که حروفی چون قطرات  
 شبنم دارد ، دندانهای مرواریدگون شما را خواهم ستود .  
 با خط «یوچوچوان» که شبیه گوهر های  
 گرانبهاست ، راز زیبائی دو چشمان سیاه شما را با ورق  
 کاغذ در میان خواهم نهاد .  
 با خط «چوان سیوچوان» که شکل ستارگان  
 آسمان دارد ، باز سخن از دوچشمان زیبای شما خواهم  
 گفت .  
 با خط «چویوچوان» که نظیر بوته های مهر گیاه

است ، راز سعادت را که با دیدار خود بمن داده اید فاش  
خواهم کرد .

با خط «چانگ فانگ تاجوان» که خط قدیمی  
دانشمندان و اشراف چین است ، شعری در وصف بی ارزشی  
خودم خواهم نوشت .

... و باخط «فن چوچوان» که مخصوص نوشته  
های عزاست ، شرح خواهم داد که چگونه آنروز که دل  
بمهر شما بستم ، همه خاطرات گذشته را بخاک سپردم .

## خانه کودکی

مدتی دراز در آرزوی آن بودم که خانه دوران  
کودکی خویش را ببینم . اما در آنجا که روزی زادگاه  
من بود ، امروز جز مستی خاکستر سرد ندیدم .

آنقدر گریستم که دیدگانم از نور رفت . خسته  
برقایقی نشستم و راه دریا پیش گرفتم ، شاید غم دل را در  
روی امواج نیلگون فراموش کنم .

میان دریا ، درمهتاب شب تابستان ، نی خود را  
بردست گرفتم و آهنگی چنان غم انگیز نواختم که ماه  
چهره خود را در زیر ابر پوشید تا گریه او را نبینم .

بجنگل باز گشتم ، اما این بار درختان بنوای من  
پاسخ ندادند . فهمیدم که خوشبختی من برای همیشه زیر  
خاکستر خانه دوران کودکی ناپدید شده است .

دوباره بکنار دریا آمدم تا خود را در دل امواج

خروشان افکنم ، اما درست در این لحظه قایقی گذشت که  
در آن دختری جوان پاروزنان براه خود میرفت .  
ای دختر زیبا که هنگام غم بمن لبخند زدی و  
مرا نجات دادی ، ازین پس دل تو خانه دوران کودکی  
من خواهد بود .

### نوشته روی یک گور

اینجا زنی بخواب رفته . زنی که از بودای مهربان  
توقع رستاخیز خود را دنیائی بهتر ندارد ، فقط آرزوی  
آن دارد که هر صبحگاهان قطره ای ژاله بامدادی از شاخه  
بیدی برخاک گورش فروچکد تا ازین گور گلی سربدر  
آرد ، شاید روزی محبوب او از این سرزمین گذر کند و  
این گل را بچیند .

### بیا و آنکه بار نیگردد...

آخرین اشعه آتشین خورشید ، فضای غبار آلوده شهر را  
قرمز میکند . کلاغها دسته دسته بالای درخت بلندی که  
شب را بر شاخه های آن خواهند گذرانید پرواز میکنند و  
فریاد برمیدارند . صدای آنها بگوش زن زیبایی که  
شوهرش در میدان جنگ است میرسد . زن زیبا دست از

گلدوزی برمیدارد و خاموش از پنجره به بیرون مینگرد.  
بیاد آنکس میافتد که شاید دیگر بنزد او باز  
نگردد. بیاد همه آنهایی میافتد که شاید دیگر باز نگردند.  
دوباره نظر بدرون اطاق میکند که در گوشه آن  
بستر او گسترده است. خاموش اشک میریزد، آنقدر اشک  
میریزد که گوئی باران بهار از دو چشم او سرازیر شده  
است.

## خداحافظ

مرغ «یوان» و مرغ «یانک» دوشادوش هم روی  
رودخانه «کین» که امواج آن آرام آرام بسوی شمال  
میروند، مشغول شنا هستند. هر وقت مرغ یوان کنار  
رودخانه در سایه درختی میایستد، مصاحب او نیز میان  
نیزارهای غرق گل توقف میکند، زیرا هر دو با همه  
علاقه‌ای که با آزادی دارند، اگر این آزادی مستلزم جدائی  
ایشان باشد، ترجیح میدهند که همچنان برجای بمانند و  
پای در زنجیر بمیرند.

خدا حافظ، محبوب از دست رفته من! خداحافظ  
آقای زندگی و قلب من! هیچ رودخانه‌ای تاکنون بسوی  
سرچشمه خود بازنگشته. هیچ گل بر زمین افتاده‌ای دوباره  
برشاخه خود جای نگرفته است. عشق فراموش شده نیز،  
دیگر به قلبی که روزگاری خانه آن بود باز نمیگردد.  
با اینکه مردم همه گیاهان را بیجان میخوانند

هر گیاه نیز جان و دل دارد ، زیرا عاشق میشود . یکی آنقدر در آن نقطه‌ای که زمین را دربر گرفته است میماند تا بیژمرد و از پای درافتد . دیگری ، همین که از زمین جدایش کردند آنقدر رنج میبرد که خشک میشود . افسوس که هر قدر طبیعت با گلها مهربان است ، مردان نسبت به زنانی که ایشان را دوست دارند سنگدل و نامهربانند .

خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه‌ای تاکنون بسوی سرچشمه خود بازنگشته . هیچ گل بر زمین افتاده‌ای نیز دوباره برشاخه خود جای نگرفته است .

خداوند گار من ؛ حالا که مرا ترك گفته‌اید ، این سه پرستوی کوچک را که از سنگ یشم ساخته شده‌اند ، بیاد گار من نگاه دارید . روز عروسی ما ، این هر سه پرستو بر گیسوان من میدرخشیدند . شبها ، وقتیکه به بستر خواب میروید ، این پرستوها را با آستین ابریشمین خود پاک کنید . بخاطر عشق گذشته ما بستری را که شاهد نخستین نوازشهای عاشقانه ما بود ، برهم مزینید . بگذارید درین بستر عنکبوتها خانه کنند و تارهای خود را بیاد عشق از دست رفته من بتنند .

اگر این خواهش مرا بیجا بدانید ، آن قطعه عنبری را که من سر استراحت بر روی آن میگذاشتم همچنان نگاه دارید گاه بگاه سرخود را برای خفتن بروی آن گذارید ، شاید خوابی ببینید که شما را بیاد گذشته ما اندازد ؛ بیاد دلی اندازد که هنوز بعشق شما می‌تپد .



خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ  
آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه تاکنون بسوی  
سرچشمه خود بازنگشته . هیچ گل بر زمین افتاده ای نیز  
دوباره برشاخه خود جای نگرفته است .

راستی من جامه کوچک و زیبای خودم را که از  
پر درست شده بود در صندوقچه سنگی شما جا گذاشته ام .  
بخاطر من ، هیچوقت آنرا به تن کسی غیر از خودتان  
مکنید . اما آن آئینه ، آن آئینه نقره مرا که بارها من  
تصویر دل خودم را چون صورتی در ته چاهی عمیق ، در  
آن منعکس دیدم ، به همسر تازه خود بدهید تا عکس دل  
او را در درون آئینه ببینید .

خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ  
آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه ای تاکنون بسوی  
سرچشمه خود باز نگشته . هیچ گل بر زمین افتاده ای دو  
باره برشاخه خود جای نگرفته است . هیچ عشق فراموش  
شده نیز دیگر به قلبی که روزگاری خانه آن بود باز نمیگردد .

## تازه عروس

دختری را بزرگ کردن و او را بهمسری سربازی  
در آوردن ؛ مثل آنست که از اول چنین دختری را بکوچه  
افکنده باشند . آقای من ، روز زناشوئی خودمان ، من مثل  
همه دخترانی که شوهر میکنند چین و شکن از گیسوان

برداشتم و آنها را صاف کردم . اما بستر ما فرصت گرم شدن نیافت ، زیرا شامگاهان من بعقد شما در آمدم ، و در نخستین سپیده بامدادی شما راه میدان دور دست جنگ در پیش گرفتید .

حالا ، من هر لحظه بیاد خطر مرگ هستم که روز و شب گرد سر شما پرواز میکند . گوئی دلم میخواهد از فرط غم پاره پاره شود . اول با خودم عهد کرده بودم که همه جا همراه شما باشم ، اما زود دریافتم که حضور من برای شما سرباری بیش نخواهد بود . شما هم ، آقای من ، اگر میدانید که یاد من بازوان شما را برای شمشیر زدن سست میکند ، نام مرا بر زبان میاورید .

## یاد جوانی

در رود «یه کی» ، دختران زیبای نیلوفر چین آوازه خوانان پارو میزنند و گل می چینند . هر وقت جوانی بیگانه بدیشان نگرد ، همه خود را در پشت بوته های نیلوفر آبی پنهان میکنند و قیافه های شرمگین بخود میگیرند ، اما همینکه بیگانه بگذرد ، از پشت سر بدو می-نگرند و قهقهه زنان بسویش بوسه میفرستند .

## یادگار

آیا ژاله سحری است که پلکان مرمرین خانه را

چین درخشان کرده ، یا این درخشندگی از آنست که مرم  
سپید اشك میریزد ، زیرا میداند که دیگر تو باز نخواهی  
گشت ؟

از پشت پرده ابریشمین که با مروارید و بلور  
آراسته شده ، ماه خزانی آهسته بدرون مینگرد تا شعری  
را که من در وصف اشك پله های مرمین مینویسم همراه  
من بخواند .

## آرامش دل

از کوهستان آبی دور میشویم . ماه همه جا دنبال  
ما میآید . قطرات شبنم آستین هایمان را سنگین میکند .  
پشت سر مینگریم تا راهی را که طی کرده ایم از نظر  
بگذرانیم ، اما مه سپید رنگ دهکده را فروپوشانده و از  
نظر محو کرده است .

دست در دست هم کنار نرده چوبین خانه ای  
روستائی رسیده ایم که در آنجا یاران در انتظار ما هستند .  
... اکنون در کوره راهی که از میان دو صف  
درختان کاج میگذرد پیش میرویم . شاخه های کاج از دو  
طرف نوازش کنان بصورت ما میخورند .

... حالا دیگر همه کنار هم گردآمده ایم . چه بزم  
دلپذیری ! برای من باده عطر آگین در جام میریزند و من  
ترانه نسیمی را که از میان درختان سرو میگذرد میخوانم .  
بلبلان و غوکان نیز همه همراه من بخواندن مشغولند .

## بوی بهار

عطر گل‌های بهاری و نورپریده رنگ خورشید  
دزدانه از پنجره اطاق من سر بدرون میکنند . حالا دیگر  
ساعتی رسیده که قایق رانان به پختن برنج خود برای  
غذای شب مشغول شوند .

گنجشگان روی شاخه ها درجست و خیزند و  
فریاد میزنند . ارا به ای از پشت خانه من با سرو صدا میگذرد .  
اما من بی اعتنا بدین غوغا می مینوشم . می مینوشم ، تا  
غمهای من همراه پروانه های سپید بال درباغ زیبا که  
خورشید غروب بر روی درختان آن گرد ارغوانی پاشیده ،  
پر باز کنند و راه فرار درپیش گیرند .

## دعوت

بیائید . پیرامون خانه من ، جویباری که همیشه  
همچون بهار سرخوش است زمزمه میکند . شاید ساعتی  
دگر باد برخیزد و گنجشگان نیز بجست و خیز پردازند .  
چون با کسی رفت و آمد نمیکنم ، هیچوقت  
برگهای فروریخته را از خیابانهای باغ دور نمیریزم .  
برای اینکه باطاق من بیائید روی فرشی از برگ و علف  
راه خواهید رفت .

ببخشید ازینکه سفره ای آراسته برای شما نمیگسترم .  
آخر بازار خیلی دور است و من نیز دیگر جوان نیستم .  
درعوض برایتان آنقدر داستان شیرین خواهم گفت که

ناچیزی خوان روستائی مرا از یاد ببرید .  
میگوئید فرصت درون آمدن ندارید ؟ گمان  
میکنم نمیخواهید مرا ناراحت کرده باشید . اما لااقل  
بیائید جامهای خود را از دو سوی نرده بهم زنیم و جرعه‌ای  
چند ازین باده کهن بسلامتی یکدیگر برسر کشیم .

## چرا؟

در دامنه کوهستان ، بر گهای پژمرده آرام آرام  
از شاخه ها فرومیریزند و چرخ زنان بسوی زمین میآیند .  
بیا با هم بیالا برج رویم و در سمت دریا به ابرهای  
خاکستری رنگی که باد سینه آنها را از هم میشکافد بنگریم  
تا غم خزانی دلمان را افسرده کند .  
تاتار های وحشی دسته دسته در مرز های « کویبی »  
مشغول تاخت و تازند . ببین : این ایلچی خاقان است که  
مأیوسانه از نزد خان تاتار باز میگردد . راستی آیا این  
جوانانی را که بشتاب عازم میدان جنگند ، روزی باز  
خواهیم دید ؟  
ای گل سرخ پائیز ، حالا که من افسرده‌ام چرا  
بیهوده بر من عطر فشانی میکنی ؟

## نغمه تنهائی

باز هم مثل آغاز هر خزان ، دشمنان ما از

کوهستانهای شمالی سرازیر شده‌اند تا در کشور ما بتاخت و تاز پردازند .

باز هم مثل آغاز هر خزان بانگ شیپور جنگ برای احضار سربازان طنین افکن شده است . تا چند روز دیگر جنگجویان ما دسته دسته از دیوار بزرگ خواهند گذشت و جز در صحرای « کوبی » از پای نخواهند ایستاد . اما در آنجا دیگر این دور افتادگان دیار غربت یارویاوری در کنار خود نخواهند داشت . دیگر در آن ساعت که از سرمای شامگاهان قطره های ژاله بردسته خنجرها و پولادزره های ایشان یخ میزند ، کسی جز ماه بی اعتنا شاهد لرزش تن ایشان نخواهد بود .

شما ای زنان زیبا که محبوبانتان رهسپار میدان جنگ شده‌اند ، بدین زودی گریه مکنید ، زیرا برای گریه کردن بیش از آن که می‌پندارید فرصت دارید !

## شادی پیرین

دیگر پیر شده‌ام . بهیچ چیز علاقه ندارم . خوشبختانه چندان هم آدم هوشمندی نیستم ، زیرا هرگز خیالم از آن حد که خودم با پای خویش میتوانم رفت فراتر نمی‌رود . از همه دنیا ، تنها جنگل خودم را میشناسم و حالا باز بدیدن این جنگل آمده‌ام .

ماه ، برای اینکه مثل هر شب سخن گفتن مرا با

درختان و چشمه ها بنگرد ، سر از زیر ابر بدر آورده است  
و دزدانه بمن لبخند تمسخر میزند .  
میپرسید بزرگترین شادمانی در این دنیا چیست ؟  
بزرگترین شادمانی ، شنیدن آواز دخترکی است که بعد از  
آنکه راه خانه خود را از شما میپرسد ، آوازخوانان دور  
میشود .

## گرواب زمان

یادت هست ؟ آن روزگاران نیز ، همین چراغ که  
امشب میسوزد اطاق ما را روشن میکرد .  
راستی ، از آن وقت تاکنون چه پیر شده ایم !  
چقدر دوران کودکی و جوانی زود میگذرد ! تازه چه  
بسیار از یاران ما که شتابان تر از ما گذشتند و اکنون برای  
همیشه در «باغ نه چشمه» جای گرفته اند . آه ! اینقدر در  
هیجانم که یقیناً صدای تپش دل من بگوشت میرسد .  
پس از بیست سال دوباره در خانه تو نشسته ام .  
آنوقت که از هم جدا میشدیم ، تو هنوز زن نگرفته بودی .  
اما امروز من دست نوازش بر سر پسران و دخترانت کشیدم .  
کنار نرده خانه تو ، پسر بزرگت بمن سلام گفت و مؤدبانه  
از تندرستی من و خانواده من و از وضع سرزمینی که از  
آنجا آمده ام جویا شد . پسر جان ، مرا ببخش که بتو جواب  
نگفتم ، زیرا گوش بزمزمه جویباری داشتم که روزگاری  
مرا هم بجوانی امروز تو دیده بود .

«چنگک تسه» ؛ دوستی دیرین ما گرانبهاترین  
ذخیره زندگی منست ، زیرا امروز من و تودرسنی هستیم  
که خاطرات گذشته برایمان از شاخه گل سوسنی عطر  
افشانتر و دلانگیزترند .

اوه ! ای جویبار زیبا که مرا روزگاری در لباس  
کودکی نورسیده دیدی ، فردا دیگر من زمزمه دلپذیر ترا  
نخواهم شنید ، زیرا فردا دوباره دوست دیرینم را ترك  
خواهم گفت و کوهستان بلند را پشت سرخواهم گذاشت  
تا بسوی دیار خویش روم . برای من واو ، آینده صورت  
دریائی بیکران دارد که غرق شدگان آنرا باسانی امید  
بازیافتن یکدیگر نیست .

## سفر حسرتین

یکبار دیگر بار سفر بسته ام . اما این بار کاغذ و  
قلم خویش را همراه نمیبرم .

یکبار دیگر میخواهم شعر بگویم . اما این بار  
قافیه شعر را در نغمه بلبل و لبخند زیبایان و عطر گلها  
نمیجویم ، زیرا این آخرین شعر من قافیه ندارد .

پیش از آنکه بدین سفر روم ، دفتر اشعار خویش  
را برای شما میگذارم . هر وقت غمهای جهان شما را آزرده  
و دلتان را افسرده کرد ، شعرهای مرا بخوانید .

درین شعرها ، من هر قدر توانستم از عطر گلها



و لبخند زیبا رخان و نغمه بلبلان سخن گفتم و تا آنجا که  
ممکن بود حرفی را که نشان غم است بروی کاغذ نیاوردم .  
اگر شبی ماه را بالای شاخه پر شکوفه درخت  
بادامی ببینید ، یادی از شاعر افسرده ای کنید که از فرط  
غم بار سفر بکشوری بست که هیچکس از آن باز نمیگردد .

.....